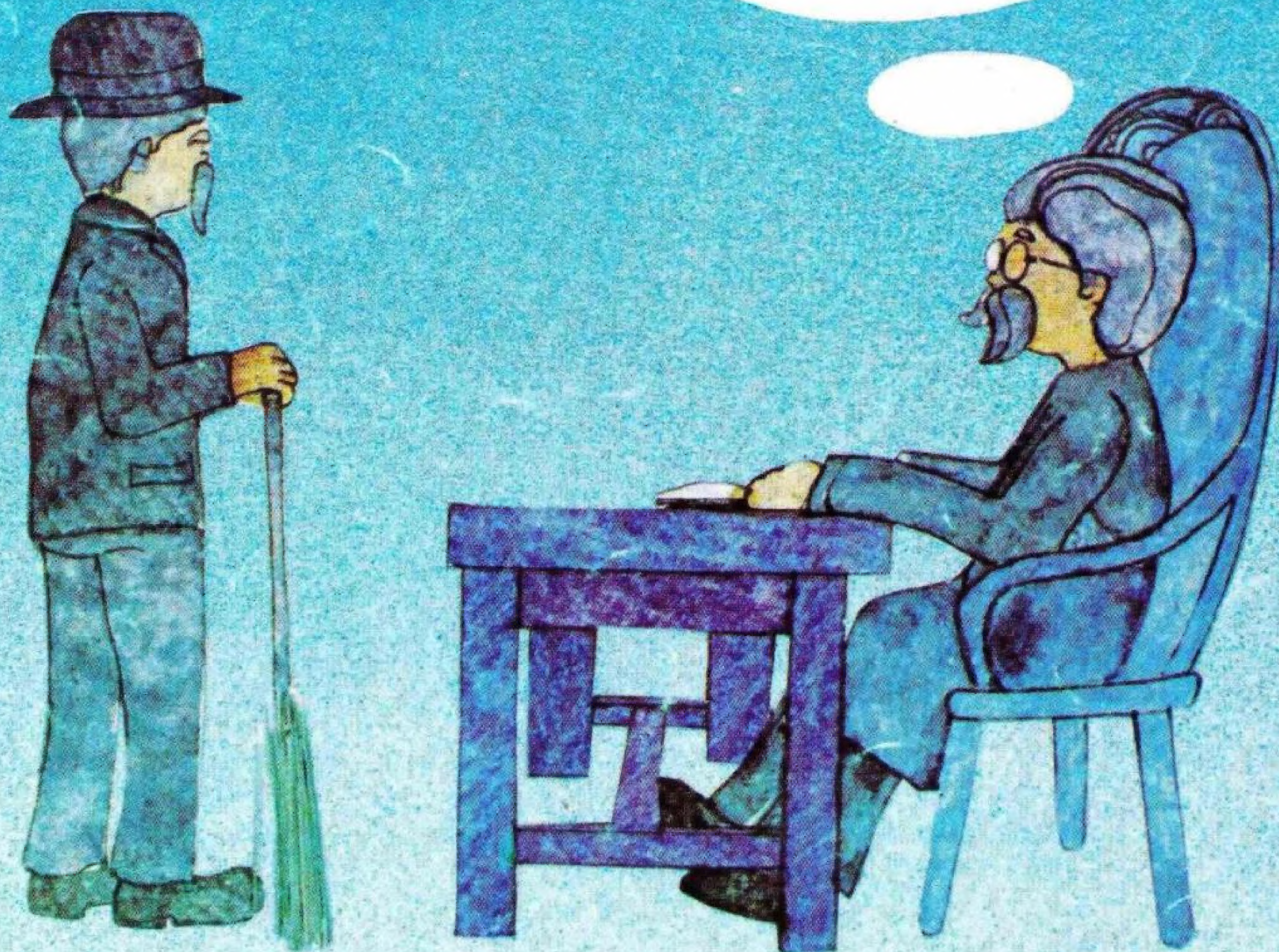
روز استثنائی بابا پانوف

نوشتهٔ لئوتولستوی
نقاشی ناتالی ویلیبان
ترجمهٔ حسین داریان



انتشارات قلم

روز استثنایی باباپانوف

براساس داستانی از لئوتولستوی

بازنویس میگ هولدر
ترجمهٔ: حسین داریان
نقاشی: ناتالی ویلین
اصلاح و تنظیم نقاشی‌ها: نسرین اعرابی

انتشارات قلم

درها به طنین تو وا کردم

هر تکهٔ نگاهم را جایی افکندم، پُر کردم هستی ز نگاه.

بر لب مردابی، پارهٔ لبخند تو بر روی لجن دیدم، رفتم
به نماز.

در بُن خاری، یاد تو پنهان بود، برچیدم، پاشیدم به
جهان.

بر سیم درختان زدم آهنگ ز خود روئیدن، و به خود
گستردن.

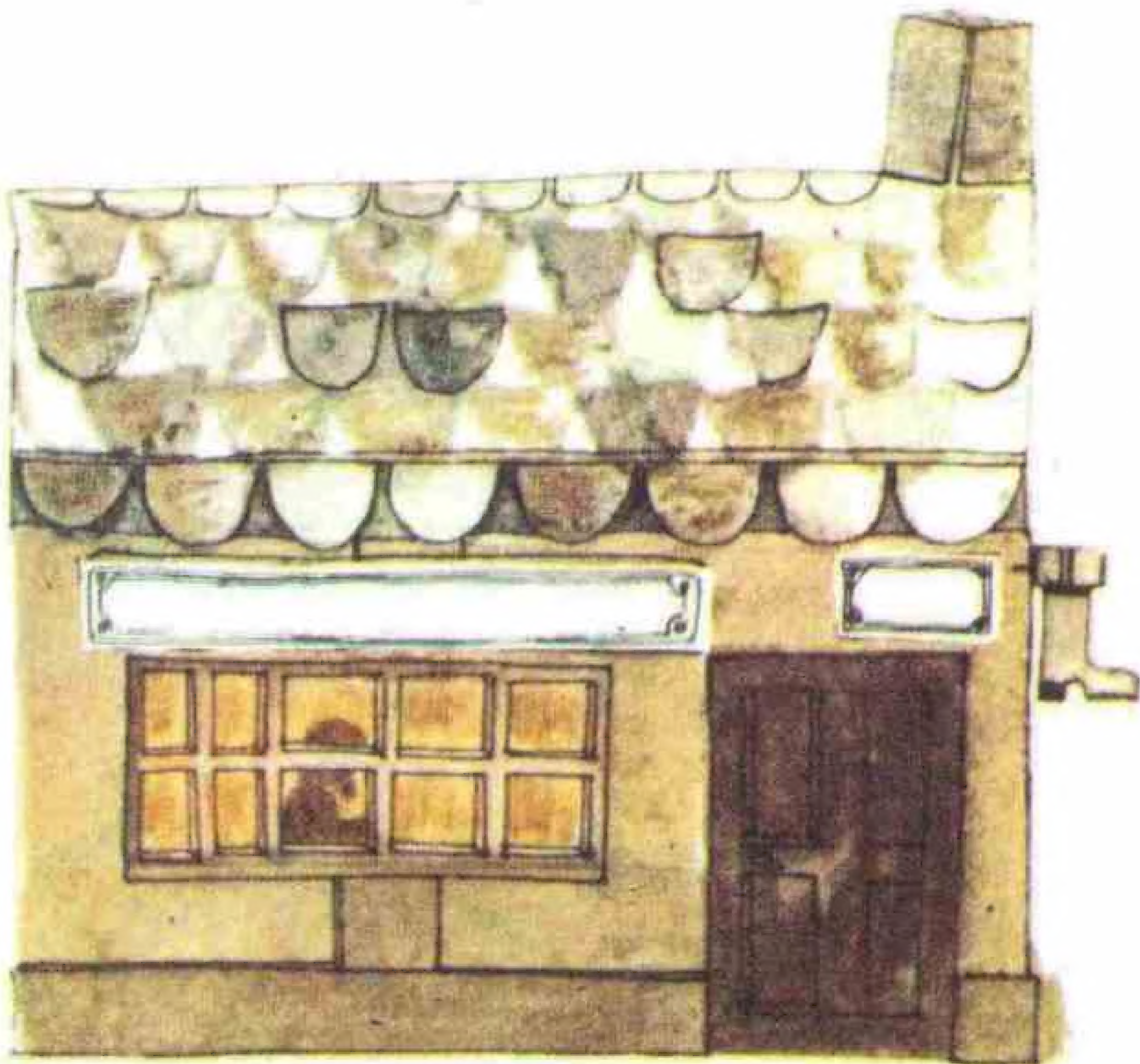
و شیار بدم شب یکدست نیایش، افشاندم دانهٔ راز.
و شکستم آویز فریب.

و دویدم تا هیچ. و دویدم تا چهرهٔ مرگ، تا هستهٔ
هوش.

و فتادم بر صخرهٔ درد. از شبنم دیدار تو تر شد انگشتم،
لرزیدم.

وزشی می‌رفت از دامنه‌ای، گامی همره او رفتم.
ته تاریکی، تکهٔ خورشیدی دیدم، خوردم، و ز خود رفتم،
و رها بودم.

"سهراب سپهری"



به حسین علیزاده، خالق «نی‌نوا»

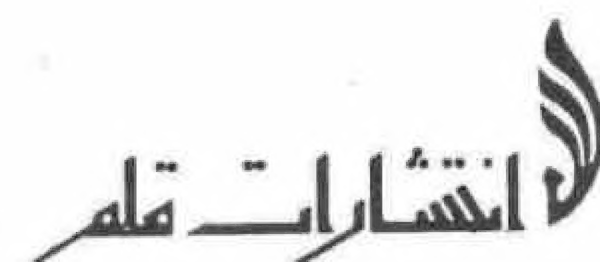
که آرامشی است برای تنهایی «بابا پانوف»





بنام خدا

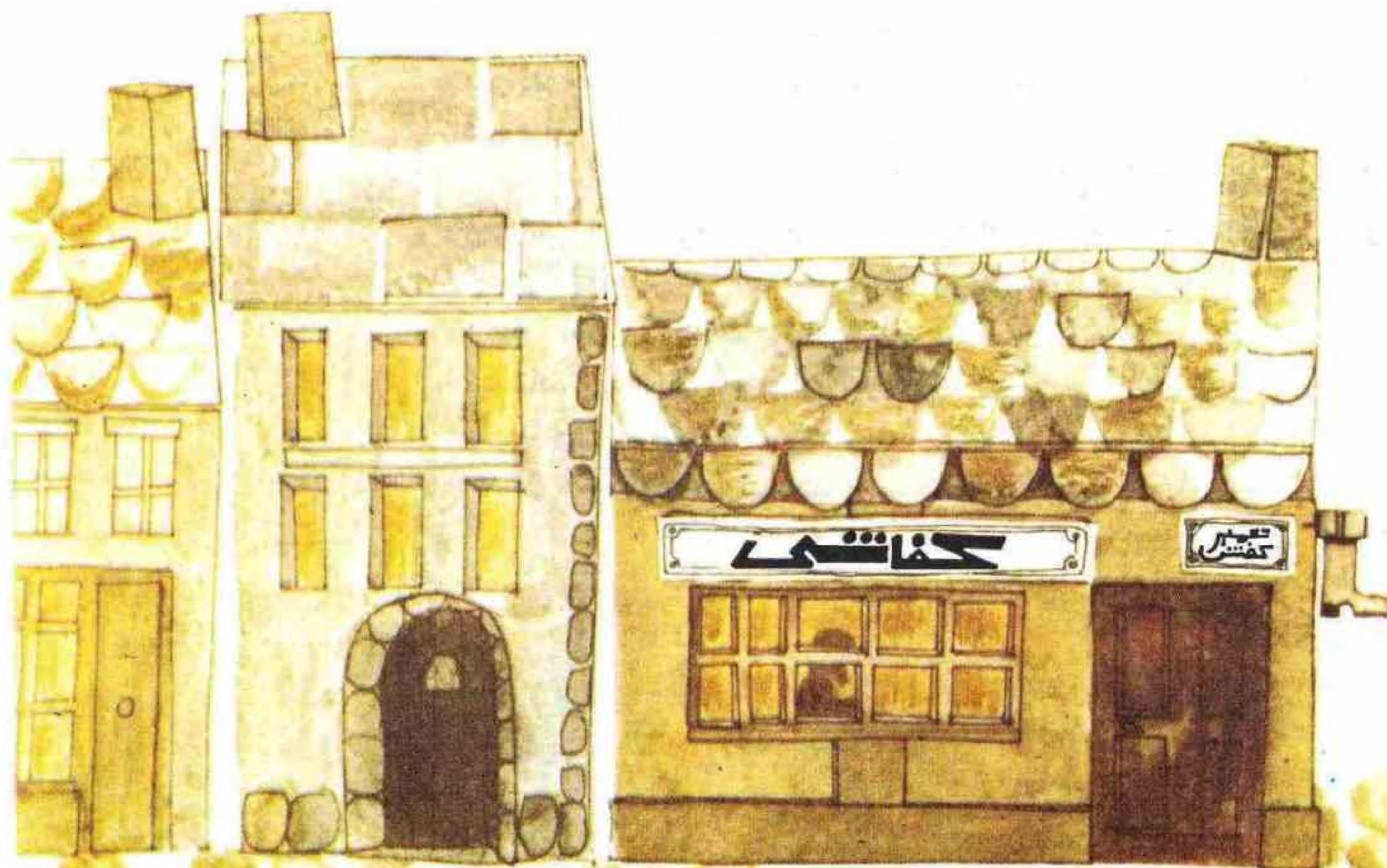
این کتـاب ترجمه‌ای است از:
PaPa Panov's Special Day



تهران: خیابان سمیه، تقاطع بهار، ساختمان ایرج طبقه همکف، پلاک ۶. تلفن: ۸۲۹۳۶٤

نویسنـده: لئـو تولستوی
متـرجم: حسـین داریان
نقاشی: ناتالی ویلیـان
اصلاح و تنظیم نقاشی‌ها:
نسرین اعرابی
طرح جلد و خط:
محمدرضا شریفی‌نیا

نوبت چاپ: اول
تیـراژ: ۱۰۰۰۰ نسخه
تاریخ انتشار: بهار ٦۹
چاپ: چاپخانه دیبا
همکار فنی: سازمان طرح و اجرای کتاب







سالها پیش، خیلی پیشتر از آنکه به یاد داشته باشیم، کفاش پیری در یکی از روستاهای روسیه زندگی می‌کرد. روستا از شهر دور بود. آنقدر دور که تصورش هم بسیار مشکل است.

اسم کفاش پیر، «باباپانوف» بود. اما کسی او را «پانوف» یا «آقای پانوف»، و یا «پانوف کفاش» صدا نمی‌کرد. همه او را «بابا پانوف» صدا می‌کردند و همه به آن اسم علاقه داشتند.

«بابا پانوف» ثروت قابل‌توجهی نداشت. از همهٔ مال دنیا، یک اتاق کوچک داشت که درِ آن به تنها خیابان دهکده باز می‌شد. او در همان اتاق زندگی می‌کرد، می‌خوابید و کفش می‌دوخت. او زیاد هم فقیر نبود. همهٔ لوازم و ابزار کفاشی را داشت در اتاق او، یک اجاق آهنی‌بود که غذایش را روی آن می‌پخت و دستهایش را با آن گرم می‌کرد. او یک صندلی بزرگ از چوب بید داشت که رویش می‌نشست و تاب می‌خورد؛ تخت او خیلی محکم بود و رویش را با ملحفه‌ای چهل‌تکه پوشانده بود. اتاق او را یک چراغِ روغنی در تاریکی شبها، روشن می‌کرد.

مردم دهکده چون احتیاج به تعمیر و یا خرید کفش نو داشتند پیش بابا پانوف می‌آمدند. و بابا پانوف با تعمیر کفش‌های مردم آن‌قدر پول به‌دست می‌آورد که بتواند مقداری کلم برای تهیهٔ سوپ دلخواهش و مقداری نان از نانوایی و کمی قهوه از عطاری بخرد.

بابا پانوف، بیشتر وقتها شاد بود. موقع شادی، چشمانش از پشت عینك گرد و ذره‌بینی‌اش برق می‌زد. او با خود آواز می‌خواند. سوت می‌زد و با مردمی که از جلوی مغازه‌اش می‌گذشتند، به‌گرمی سلام و احوالپرسی می‌کرد.

اما آن روزِ استثنایی، او حال دیگری داشت. غمگین جلوی پنجرهٔ خانه کوچك خود ایستاده بود و به همسرش که سالها پیش مرده بود، فکر می‌کرد. پسران و دختران باباپانوف هم بزرگ شده و به شهر رفته بودند. بابا پانوف تنها بود.

آن شب، زمستان و سرد بود. آن شب، شب عید کریسمس بود و همهٔ اهل ده با خانواده‌های خود خوش بودند. اما بابا پانوف تنها بود. او به خیابان دهکده نگاه کرد. خانه‌های ده را دید که از نور شمع و چراغها چون روز غرق نور بودند. مردم درختان کاج را تزیین کرده بودند. بابا پانوف به سمت پایین خیابان نگاه کرد. بچه‌ها با شادی و خنده برف‌بازی می‌کردند.





بوی ملایم گوشتِ سرخ‌شده‌ای از لای شکاف‌های در و پنجرهٔ مغازه به مشام می‌رسید. بابا پانوف خیلی تنها بود. او درحالی‌که سرش را به این سو و آن سو تکان می‌دادبا صدای بلند واز میان‌سبیل‌های پرپشت وخاکستری رنگش‌فریاد زد:

ــ «عزیزم، عزیزم.» و کسی نبود که صدای او را بشنود. و کسی نبود که برق چشمان او را به پشت عینک گرد و کوچکش بازگرداند. بابا پانوف آه بلندی‌کشید. به آرامی چراغ را روشن کرد. از بالای قفسه، کتاب قدیمی و قهوه‌ای رنگی را پایین آورد. با پارچه‌ای، خاکِ روی نیمکت را پاك کرد. یك قوری قهوه روی اجاق گذاشت. روی صندلی نشست و شروع به خواندن کتاب کرد. «بابا پانوف» هیچگاه به مدرسه نرفته بود؛ او نمی‌توانست به‌خوبی کتاب را بخواند. موقع خواندن دست خود را روی خط‌های کتاب می‌گذاشت و کلمات را با صدای بلند می‌خواند.

کتاب، قصه‌ای دربارهٔ کریسمس بود. او خواند که چطور پسربچهٔ کوچکی به‌نام عیسی در زمستانی سرد به دنیا آمد. مادر او مسافر بود وچون اتاق‌یامسافرخانه‌ای

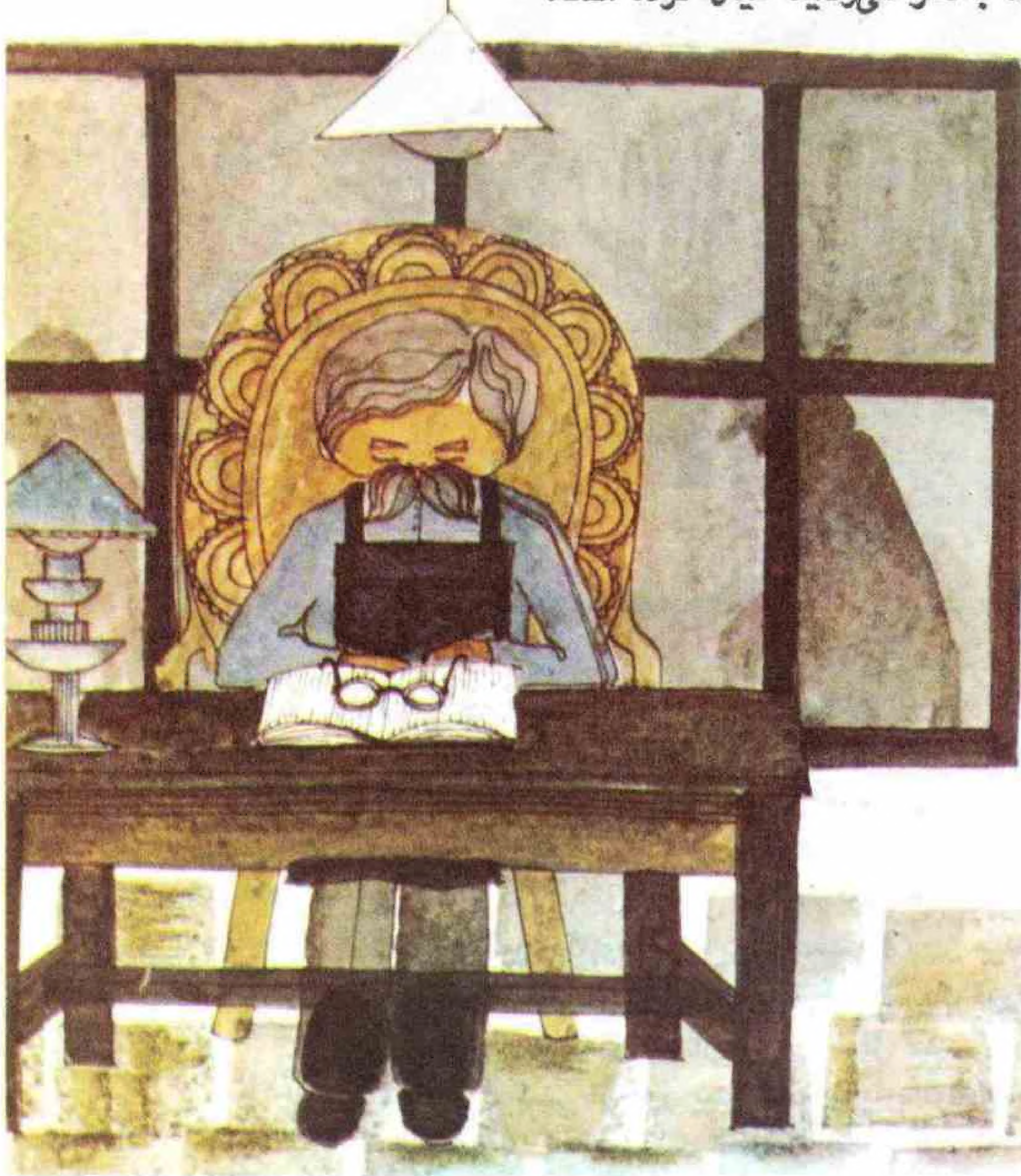
پیدا نکرده بود عیسی را در طویله‌ای سرد به‌دنیا آورد.
«بابا پانوف» درحالی‌که سبیل‌های بلند خود را تاب می‌داد گفت: «عزیزم،عزیزم؛ اگرآنها به‌خانهٔ من می‌آمدند، می‌توانستند روی تخت من بخوابند و من حتماً با لحاف چهل‌تکه‌ام روی عیسی را می‌پوشاندم.
«بابا پانوف» کمی هیزم دراجاق ریخت. شعله‌های آتش بیشتر شد. هوا کاملا مه‌آلود شده بود. از این‌رو فتیلهٔ چراغ را بالاترکشید. یك لیوان قهوه ریخت وبرگشت تا دنبالهٔ قصه را بخواند.
او خواند که چطور مردان ثروتمند به صحرا و به کشورهای دورافتاده می‌رفتند تا هدایای شگفت‌انگیزی برای عیسی کوچك بیاورند. هدایایی چون طلا و ادویه‌های خوشبو.
«بابا پانوف» آهی کشید و گفت: «عزیزم، عزیزم، اگر او به اینجا می‌آمد من چیزی نداشتم به او بدهم!»
«بابا پانوف» لبخندی زد. چشمانش از پشتِ عینكِ گرد و کوچکش برق زد. بلند شد. به‌طرف طاقچه رفت جعبهٔ مقوایی کوچکی‌که با نخی بسته شده بود را برداشت، در جعبه را باز کرد. یك‌جفت کفش در جعبه‌بود.
«باباپانوف» هرلنگهٔ‌کفش را در یك دست گرفت. به آنها چشم دوخت. کفش‌ها، بهترین کفشی بودند که او تا به‌حال دوخته بود. درحالی‌که چهره‌اش از مهربانی شکفته بودکفش‌ها رادرجعبه‌اش گذاشت و زمزمه کرد. این همان چیزی است‌که من می‌توانم به او بدهم.»



بدن پیر و فرتوت خود را روی صندلی رها کرد. آهی کشید و به ماجرای کتاب فکر کرد. یا در اثر گرمای اتاق و یا به دلیل خستگی، انگشت‌های استخوانی او از روی کتاب سُر خورد. عینکِ گرد و کوچکش از روی بینی لغزید و به خواب فرو رفت.

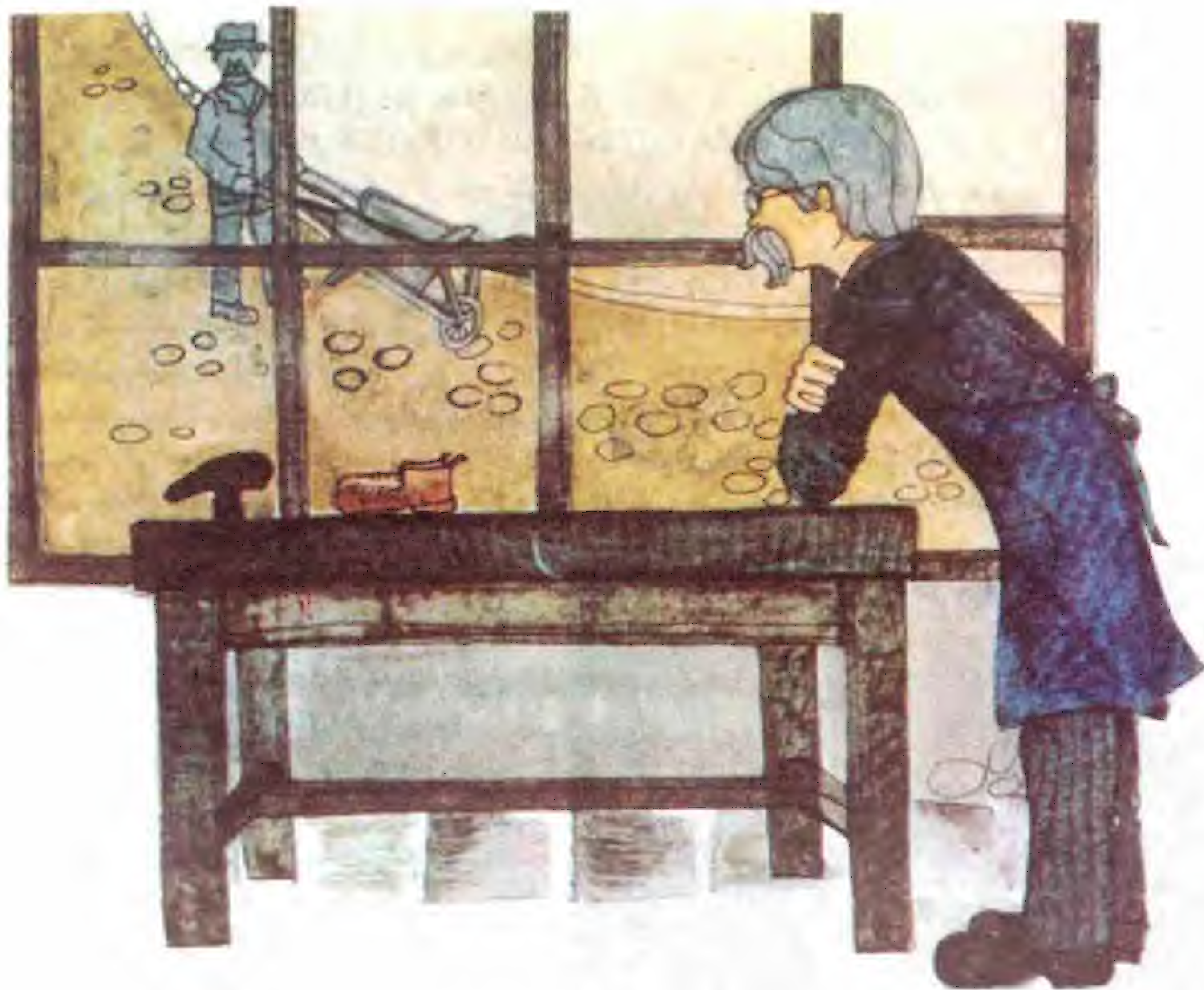
بیرون هوا رفته‌رفته مه‌آلود می‌شد. تاریکی بر ده می‌خزید. سایهٔ مردی از جلوی پنجره گذشت. کفاش پیر چرت می‌زد و به‌آرامی خوروپف می‌کرد. ناگهان صدایی در اتاق پیچید:

«بابا پانوف!» پیرمرد از خواب پرید. سبیل‌های خاکستری‌اش لرزید. هراسان پرسید: «کی بود؟ چه کسی صدا زد مرا؟» و دنبال صدایی که نمی‌دانست کجاست، گشت. بدون عینک به سختی می‌توانست ببیند. به‌نظر می‌رسید خیال کرده است. اما صدا دوباره گفت:



ـ «بابا پانوف! تو آرزو داشتی من به محل کار تو بیایم و تو مرا ببینی و هدیه‌ای به من بدهی. فردا، از سپیدهٔ صبح تا شام شب به بیرون نگاه‌کن، من‌خواهم آمد. مطمئن باش‌تو مرا می‌شناسی، به‌همین‌خاطر نمی‌گویم کی هستم.»

همه‌جا را سکوت گرفت. «بابا پانوف» چشمهای‌خودرا مالید. روی صندلی جابه‌جا شد. آتش زغال‌سنگ‌های اجاق کم شده بود. روغن چراغ تمام شده بود. بیرون از خانه همه‌جا صدای ناقوس کلیساها بلند بود. سال نو رسیده بود. پیرمرد با خود گفت: «خودش بود. او فرستادهٔ خدا بود.» دستی به سبیل‌هایش کشید و به‌فکر فرورفت:



ـ «شاید خواب دیده‌ام! مهم نیست، منتظر می‌مانم. امیدوارم فردا که روز اول عید است او به دیدن من بیاید. ولی چطور او را بشناسم؟ او که دیگر یك پسربچهٔ کوچك نیست. او حالا مرد بزرگی شده است.» پیرمرد سر خود را تکان داد و گفت:
ـ «عزیزم، عزیزم. من منتظر خواهم ماند.» آن شب «بابا پانوف» دیگر نخوابید. روی صندلی خود روبروی پنجره نشست و به بیرون چشم دوخت.

اشعهٔ خورشید، کم‌کم روی تپه‌ها خزید و خیابان باریك، دراز و وصله‌پینه شده را روشن کرد. هنوز کسی نیامده بود. «بابا پانوف» با خوش‌رویی گفت: «بهتر است یك قوری قهوهٔ خوب برای صبحانهٔ روز عید آماده کنم.»

با انبر زغال‌های اجاق را جابه‌جا کرد. یك قوری پر از قهوه روی اجاق گذاشت. در همان‌حال لحظه‌ای هم از بیرون غافل نبود.

بالاخره کسی از دور پیدا شد. «بابا پانوف» سر خود را به شیشهٔ سرد چسباند. بسیار هیجان‌زده بود. شاید عیسی مسیح بود که به دیدن او می‌آمد.

سایه‌ای آرام آرام از بالای خیابان جلو می‌آمد. گاه می‌ایستاد و گاه به‌راه می‌افتاد. «بابا پانوف» او را شناخت؛ او رفتگر پیر محله بود که هر هفته با جاروی بلند و چرخ دستی‌اش به محلهٔ آنها می‌آمد.

«بابا پانوف» با ناراحتی از جلوی پنجره کنار رفت. او کارهای واجبتری از تماشای یک رفتگر داشت! او در انتظارِ فرستادهٔ خدا بود. «بابا پانوف» با بی‌صبری از جلوی پنجره دور شد و منتظر ماند تا رفتگر از جلوی مغازه بگذرد. اما وقتی دوباره جلوی پنجره برگشت رفتگر پیر را دید که آن طرف، روبروی مغازه ایستاده است. رفتگر پیر سردش بود. او جاروی خود را بر زمین گذاشته بود و دستانش را به‌هم می‌سایید. «بابا پانوف» متأثر شد. رفتگر بیچاره سردش بود. او خیال داشت روز اول عید هم کار کند!



«بابا پانوف» با انگشت ضربه‌ای به شیشه زد. اما رفتگر پیر نشنید. «باباپانوف» در مغازهٔ کوچکش را باز کرد و گفت: «هی! هی‌پیرمرد!»

رفتگر، کنجکاوانه به اطراف خود نگاه کرد. مردم اغلب به دلیل شغل او رفتار دور از ادبی با او داشتند، اما «بابا پانوف» با خوشرویی او را صدا کرده بود.

«بابا پانوف» گفت: «با یک فنجان قهوه موافق‌هستی؟ معلوم‌است‌که استخوانهایت هم یخ زده‌اند!»

رفتگر پیر جاروی خود را بر زمین گذاشت و گفت:

ــ«یخ‌زدن من چه اهمیتی دارد؟!» او درحال داخل‌شدن به مغازهٔ کوچک گفت:

ــ «شما بسیار مهربان هستید. مهربان، بیش از حد!»

«بابا پانوف» قوری را از روی اجاق برداشت و گفت:

ــ «این کمترین خدمتی است که من می‌توانم انجام بدهم.» سپس شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «در این صورت است که سال نو معنی می‌دهد.»



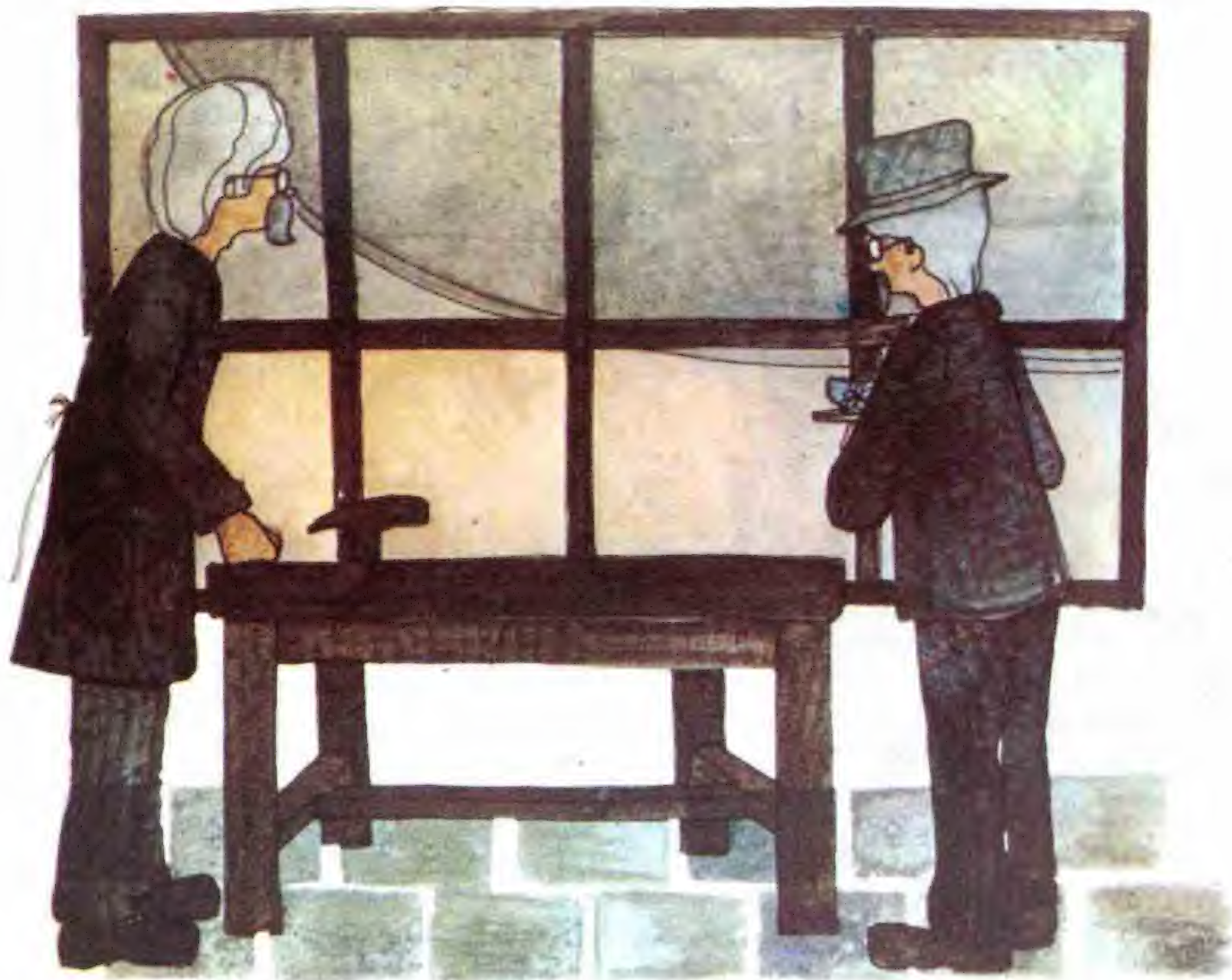
پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت: «این همهٔ آن چیزی است که من در سال نو به‌دست آورده‌ام.»

رفتگر پیر فنجان قهوه را برداشت. به طرف اجاق گـرم رفت. بخار کمـی از لباسهای مرطوب او بوی ترش‌مانندی را در اتاق پخش می‌کرد.

«بابا پانوف» به‌جای خود نزدیك پنجره برگشت و به دو سوی خیابان خیره شد. رفتگر با صدای ناهنجاری پرسید:

ـ «آیا منتظر کسی هستی؟ کسی که خیلی دیر کرده است؟» بابا پانوف سرش را تکان داد و گفت: «من! ... خوب، نمی‌دانم چطور بگویم... آیا شما تابه‌حال چیزی دربارهٔ فرستادهٔ خدا شنیده‌اید؟»

مرد پیر گفت: «آیا کسی که تو منتظرش هستی فرستادهٔ خداست؟» «بابا پانوف»



تکرار کرد: «بله! او امروز می‌آید!» مرد پیر، حیرت‌زده به او نگاه کرد و آهسته با آستین کتش نوک دماغش را پاك کرد.

«بابا پانوف» خوابش را تعریف کرد. و اضافه کرد: «به‌خاطر اینست که من منتظر دیدن او هستم.»

رفتگر پیر، فنجان قهوهٔ خود را روی میز گذاشت و سر خود را با افسردگی تکان داد و درحالی‌که آمادهٔ رفتن می‌شد گفت:

ـ «خوب، من از قهوهٔ شما ممنون هستم. روز خوبی داشتم.» رفتگر پیر لبخندی زد و وسایل خود را جمع کرد و بیرون رفت. «باباپانوف» جلوی در ایستاد و دورشدن رفتگر پیر را تماشا کرد.

آفتاب زمستان، به‌روشنی می‌درخشید. اشعه‌های خورشید حرارت ملایمی‌داشت که بر شیشه‌های یخزده و سنگفرش خیابان می‌تابید.

مردم تك و توك به خیابان می‌آمدند. چند نفراز مهمانی شب قبل به خانه می‌رفتند. خانواده‌ای با لباسهای شیك و تمیز به دیدن بستگان‌خود می‌رفتند. آنها به پاپا پانوف‌که در آستانهٔ در ایستاده بود لبخند زدند و سر تکان داده و گفتند:

ـ «عیدت مبارك بابا پانوف!»





پیرمرد کفاش سر خود را تکان داد و به آنها لبخند زد. اما زیاد معطل آنها نشد چون آنها را به اسم و رسم می‌شناخت. او منتظر کس دیگری بود.

همینکه خواست در مغازه را ببندد، چیزی دید. زنی بچه به بغل دست خود را به دیوار گرفته بود و جلو می‌آمد و مراقب بود زمین نخورد. او خیلی لاغر بود. چهره‌اش خسته به‌نظر می‌رسید. و لباسهای شندره پندره‌ای به تن داشت.

بابا پانوف به او نگاه کرد؛ همینکه خواست از جلوی مغازه رد بشود بابا پانوف او را صدا کرد:

ـ «چرا به مغازهٔ من نمی‌آیی تا کمیْ گرم بشوی؟»

زن هراسان به بالا نگاه کرد، ترسید. اما برق چشمان مهربان پیرمرد دل او را آرام نمود.

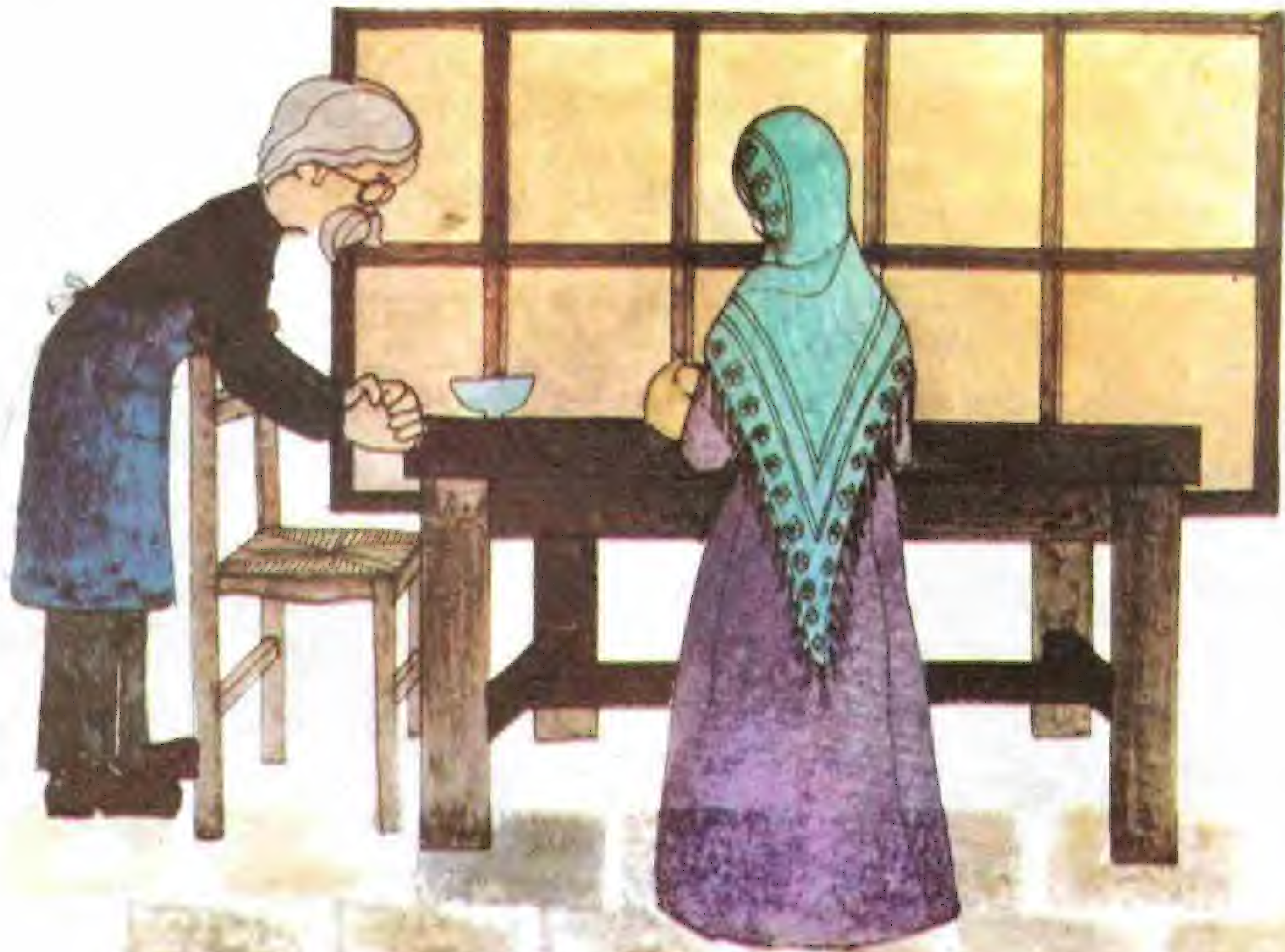
زن وقتی که پیرمرد کناری ایستاد تا او رد شود گفت:

ـ «معلوم است که شما خیلی مهربان هستید.» بابا پانوف شانهٔ خود را بالا انداخت و گفت:



ـ «نه، این‌طور نیست. به‌نظر می‌آید شما سردتان است. آیاجای‌دوری می‌روید؟»
او جواب داد: «به دهکدهٔ بعدی می‌روم. چندکیلومتر ازاینجا دورتر است. من در زیرزمین خانه‌ای زندگی می‌کردم. اما چون نتوانستم کرایه‌خانه را پرداخت کنم، خانه را خالی کردم. حالا می‌روم از پسرعمویم خواهش کنم تا مرا نگهداری کند. همان‌طور که می‌بینید من همسری ندارم.»
بابا پانوف به‌طرف اجاق رفت و گفت: «آیا می‌خواهی نان و سوپی بـا مـن بخوری؟» زن سرش را تکان داد.
بابا پانوف گفت: «قبل از هر کاری اجازه بده کمی شیر به بچه بدهم.» او درحالی‌که بچه را روی دستش می‌گذاشت گفت:
ـ «نگران نباش من خودم چند بچه داشته‌ام. من به بچه‌های خودم غذا داده‌ام.»
او با یك قاشق به بچه غذا داد و بچه خندید و پاهایش را تکان داد.
بابا پانوف درحالی‌که سر خود را تکان می‌داد گفت:
«عزیزم، عزیزم. کوچولوی بینوایم کفش ندارد!»
زن جوان گفت: «آخر من نمی‌توانستم برای او کفش بخرم.»





همانطورکه بچه را در بغل داشت فکری مثل برق از سر «باباپانوف» گذشت. اول اهمیتی نداد. اما بعد بلند شد. جعبهٔ کفش را از روی قفسه برداشت. لنگهٔ کفشی که او سالها پیش دوخته بود درست اندازهٔ پای بچه بود. کاملا اندازه. جفت پای او.

او به‌نرمی گفت: «این کفش‌ها مال تو.»

زن جوان بیش از حد هیجان‌زده شد و فریاد زد:

ـ «اوه خدای من، چطور می‌توانم از شما تشکر کنم؟»

اما بابا پانوف نشنید او چه می‌گوید. او با انتظار به بیرون چشم دوخته بود.

آیا فرستادهٔ خدا وقتی او به بچه شیر می‌داد آمده بود و رفته بود؟

زن جوان پرسید: «موضوع چیه؟ مثل اینکه نگران هستید؟»



پیرمرد کفاش گفت: «آیا شنیده‌ای که عیسی مسیح در کریسمس به‌دنیا آمده است؟»

زن سرش را به علامت تایید تکان داد.

بابا پانوف گفت: «او امروز می‌آید. او به من قول داده است.» او برای زن خواب دیشب خود را تعریف کرد. شك داشت که خواب بوده است و یا واقعاً صدای فرستادهٔ خدا را شنیده است.

زن جوان تا وقتی او قصه خود را تمام نکرد سراپا گوش بود، طوری که انگار باور نمی‌کرد چه می‌گوید. او به پیرمرد کفاش گفت:

ـ «خوب من امیدوارم خواب شما به واقعیت بپیوندد. شما لیاقت دیدن او را دارید. برای اینکه به من و این بچه خیلی محبت کردید.»

زن با گفتن این حرف‌ها خداحافظی کرد و رفت.

«بابا پانوف» پشت سر او در را بست. بعد از اینکه کمی از سوپ داغ خورد، دوباره به پشت پنجره برگشت.

مدتها گذشت. مردم می‌آمدند و می‌رفتند. «باباپانوف» به‌دقت همهٔ کسانی را که از مقابل مغازهٔ کوچك او می‌گذشتند نگاه می‌کرد. اما فرستادهٔ خدا نیامد.

او کم‌کم ناامید می‌شد. شاید او آمده بود و رفته بود. شاید او وقتی باباپانوف می‌خواست زغال در اجاق بریزد و یا وقتی سوپ دلخواه خود را هم می‌زد آمده بود و رفته بود. پیرمرد کفاش ملت زیادی نتوانست بنشیند. دوباره بلند شد. در را باز کرد و نگاه دیگری به بیرون انداخت.

مردم می‌آمدند، بچه‌ها و مردان پیر، گداها و پیرزنان، مردم فقیر و مردم ثروتمند همه در گذر بودند؛ او به همه لبخند می‌زد. برای بعضی‌ها سر تکان‌می‌داد. و به گداها سکه‌ای پول و یا تکه‌ای نان می‌داد.



اما فرستادهٔ خدا نیامد.

هوا تیره شد و «بابا پانوف» حالش خوب نبود. ابرهای تیرهٔ ماه دسامبر باز همه‌جا را در برگرفت. بقدری مه زیاد شد که دیگر «بابا پانوف» نمی‌توانست جایی را ببیند و کسانی را که از جلوی پنجره می‌گذرند بشناسد.

پیرمرد غمگین فتیلهٔ چراغ را پایین کشید. آتش اجاق را بیشتر کرد و کمی غذا خورد.

بعد از شام روی صندلی نشست و کتاب خود را باز کرد تا بخواند. اما کم‌کم چشم‌هایش سنگین شد و نتوانست کلمات کتاب را بخواند. او با خود گفت: «خواب و خیال بود.» و غمگینانه ادامه داد:





ـ «من می‌خواستم باور کنم. من دوست داشتم او بیاید.» دو قطره اشک از گوشهٔ چشمانش چکید. چشمانش پراشک شد. طوری که به‌سختی می‌توانست ببیند. ناگهان به‌نظرش رسید که کسی داخل اتاق است. «باباپانوف» از میان اشک‌هایش تصور کرد که صف بلندی از مردم از مقابل مغازهٔ کوچك او می‌گذرند. مردرفتگر و زن جوان و بچه‌اش، و تمام مردمی که او دیده بود، یا در آن روز با آنها حرف زده بود، از مقابل او می‌گذشتند.

در همان حال آنها زمزمه می‌کردند، یك به یك:

ـ «آیا مرا نمی‌بینی؟ بابا پانوف؟»





پیرمرد کفاش فریاد زد و روی صندلی خود نیم‌خیز شد: «کی هستید شما؟ به من بگویید کی هستید؟»

و صدایی چون صدایی که «بابا پانوف» شب قبل شنیده بود به‌گوشش رسید. «بابا پانوف» نتوانست چیزی بگوید.

«من گرسنه بودم، تو به من غذا دادی. من تشنه بودم، تو به من آب دادی، من سردم بود، تو مرا به خانه‌ات بردی و مرا گرم کردی. من محتاج بودم،تو به‌من پول دادی. اینها مردمانی هستند که تو امروز به آنها کمك کرده‌ای، تو به من کمك کرده‌ای!»

سپس همه‌جا ساکت شد.



اشک چشمان «بابا پانوف» خشک شده بود و هیچکس در آنجا دیده نمی‌شد.

- «عزیزم عزیزم» بابا پانوف به‌آهستگی از پشت سبیل‌های بلند و خاکستری رنگ خود گفت: «پس او بعد از همه آمد.»

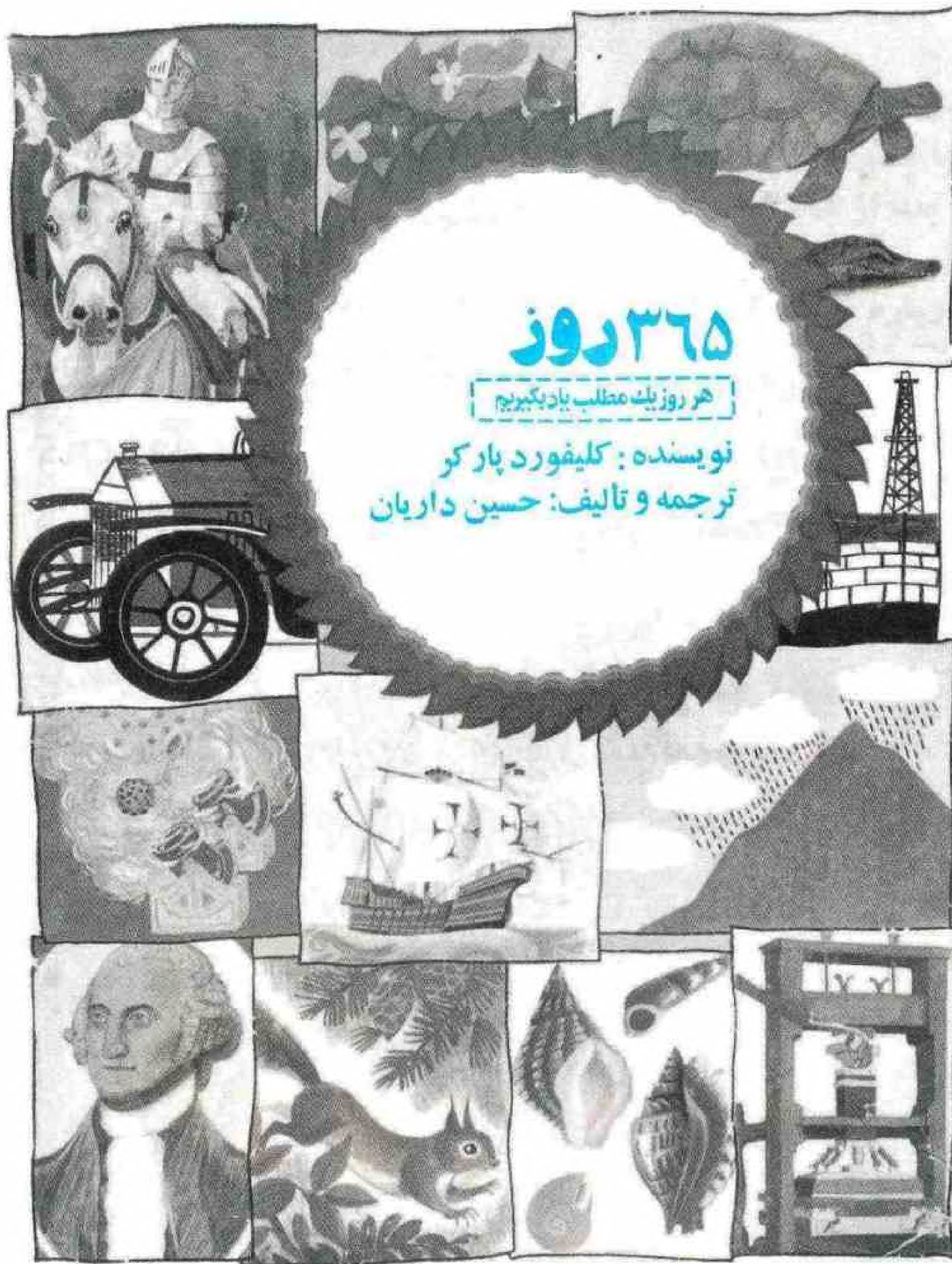
کفاش پیر سرش را از سویی به سوی دیگر تکان داد و به فکر فرورفت. سپس خندید و برق چشمانش دوباره به پشت عینک گرد و کوچکش برگشت.



لئو تولستوی در سال ۱۸۲۸ در شوروی بدنیا آمد .
او نویسنده ای چیره دست و هنرمندی بزرگ بود
که همدردی او با توده های مردم همه را تحت تأثیر قرار داد .
تولستوی کتابهای زیادی نوشته است که از آن جمله می توان
کتاب " جنگ و صلح " ، " آناکارنینا " ، " رستاخیز "
و اثر سه جلدی " کودکی ، نوباوگی ، جوانی " که شرح حال
خود او است را نام برد .
در تمجید تولستوی همین بس که درباره اش می گویند :
" تولستوی این تمایل را در من برمی انگیزد که به همه و به هر کس
بانگ بزنم : ببینید چه انسان شگفت انگیزی روی زمین زندگی می کند ."
وی در سال ۱۹۱۰ زندگی را بدرود گفت .



انتشارات قلم منتشر می کند:



آشنایی با چاپ کتاب

نویسنده: هینز کورت

ترجمهٔ: حسین داریان

قیمت ۳۵۰ ریال



آدرس تهران تقاطع خیابان بهار و
سمیه-ساختمان ایرج
طبقه همکف-شماره۶۵
تلفن ۸۲۹۳۶۴